

به پیشگاه آذربایجان عزیزم

سر تو باشی در میان، هر جا که آمد پای جان
تیرباران بلا باز از تو می جوید نشان
کت همای عشق و آزادی نبینم بادبان
پای دار ای روز باران حـــــــوادث ناودان
دود آهت تا کـــه را آتش زند بر دودمان
تابه بالین تو آیم مـــو کـــنـــان مـــویه کـــنـــان
چون شکسته بال مرغی در هوای آشیان
در شگفتم پس ترا آتش چرا بارد به جان
با تو عرض تسلیت هم کس نیارد در میان
آنچه کس با دشمن خونخوار خود نپسندد آن
راست بودی و نبود از دوستانت این گمان
چون کند وقتی که پوشد گرگ شولای شبان
می‌پزند از خاک اصطبل فلان بهر تو نان

.....

کیست اهل دل که باشد آشنا با آن زبان
دوست را قربانی دشمن نشاید کرد، هان
پور ایرانند و پاک آیین نژاد آریان
ملت با یک زبان کمتر به یاد آرد زمان
صبح را خواندند شام و آسمان را ریسمان
جان به قربان تو ای جانانه آذربایجان
چون تو ایران را سری بیشتر رسد سهم زبان
روز سختی چشم امید از تو دارد همچنان
می نیاید در حدیث و می نگنجد در بیان
دامت زرتشت را مهدیست طوبی سایبان
دامن سر سبز تورشگ بهشت جاودان
تعبیه در آب و خاکت نکهت باغ جنان

.....

وز بر هر بیشه‌ات خیزد دو صد شیر ژبان
خفته در هر کنج خاکت گنج‌هایی شایگان
خاک تو غیرت سرشت و باد تو عنبر فشان
گرمی بازار تو چون جشن عید مهرگان
پیکر گردان تو چون کوهسارانت کلان
پیرمردانت به دل شاداب چون روی جوان
غیرت مردان تو ثانی ندارد در جهان
دخترانت در زمین چون اختران آسمان
زاده با عشق وطن از مادرانشان تو امان
سینه گردان تو چون کوره آهنگران
مهرورزان مهربان و قهرجویان قهرمان

.....

روز جانبازیست ای بیچاره آذربایجان
ای بلا گردان ایران سینه زخمی به پیش
آن مباد ای کشتی طالع به طوفان باخته
کاخ استقلال ایران را بلا بارد به سر
زیر آن باران آتش چونی ای کانون انس
زخم خورده مادر کی بندم از پا باز شد
ای که دور از دامن مهر تو نالد جان من
دیگران را نامه صلح و صفا بارد به سر
دیگران را مژده راحت رسد از هر طرف
آنکه لاف دوستی زد با تو آخر با تو کرد
دوست از دشمن ندانستی و تقصیر تو نیست
گوسپند از گرگ پاس خویشتن داند ولی
گندمت با وعده جو می‌برند و عاقبت

درد دل را با زبان دل بیان کردی ولی
لیکن اینها دشمنان کردند، از ایران مرنج
تو همایون مهد زرتشتی و فرزندان تو
اختلاف لهجه ملیت نزاید بهر کس
گر بدین منطق ترا گفتند ایرانی نه ای
بیکس است ایران، به حرف ناکسان از ره مرو
هر زبانی کو قضا باشد به ایران عزیز
مادر ایران ندارد چون تو فرزندی دلیر
تو همان فرزند دلبندی که جان بازی تو
تو همایون گلشن قدسی و نزهتگاه انس
آسمانی کشور آذر گشسبی لاله خیز
مهد اسراری و کانون شگفتی‌ها که هست

در پس هر خارها خوابد دو صد غران پلنگ
هشته در هر درج کانت لعلهایی آتشین
آب تو مردم نواز و آتشت دشمن گداز
نوگل گلزار تو چون آتش جشن سده
همت مردان تو چون نونهالانت بلند
نوجوانانت به قامت معتدل چون رای پیر
عفت زنه‌ای تو تالی ندارد در بشر
دختران آسمان چون اخترانت در زمین
کودکانت تندرست و سرخ روی و شیردل
غیرت مردان تو چون آتش آتشکده
باحبیبان مهرجو و بارقیبان تندخو

سروده‌هایی از استاد
محمد حسین شهریار،
سخن سرای نامدار ایران و
فرزند برومند آذربایجان، که
سراسر نشان از میهن
دوستی و دلبستگی به تاریخ
و تمدن و فرهنگ ایران
زمین دارد.

داس دست دیهقانت چون کمان تهمتن
کارگر چون صبحدم از فجر بر بندد کمر
خامه دانشورت مانند به تیغ لشگری
تا کها چون چوبه دار شهیدانت بلند
چکش آهنگرت چون پهلوان مشت زن

.....

شهسونهای جوانت شهسوارانی دلیر
قد بلند و چارشانه سینه پهن و پیلتن
شییر را پهلو درد چون پهلوان زابلی
صید در خون غلظد و صیاد را گوید که هی
چون به کام دوستان باشد ندیمی نازنین
مردم چادر نشینت با هنر والا گهر

.....

مرزبان بودند اینان تا صلاحی داشتند
این همان تبریز دریادل که چندین روز گار
این همان تبریز کاندردوره های انقلاب
این همان تبریز کز خون جوانانش هنوز
این همان تبریز رویین تن که در میدان جنگ
با خطی بر جسته در تاریخ ایران نقش بست
این همان تبریز کز جانبازی و مردانگی
این همان تبریز کامثال خیابانی در او
این همان تبریز خونین دل که بر جانش زدند
که ندیم اجنبی خواندند و گه عضو فلج
شهریارا تا بود از آب، آتش را گزند

.....

تخت جمشید

تخت جم ای سرای سراینده داستان
جام جهان نمایی و دستانسرای جم
از عهد حشمت و عظمت یاد می دهی
بس دست اقتدار که بودت در آستین
وقتا که آفتاب جهانتاب معرفت
جوشنده آبها و خروشنده بادها
آتش زدت سکندر و هر خشتی از تو شد
گردون نشان معدلت از میان نبرد
تاریخ مابه آتش کین و حسد بسوخت
وز آتش بیسان، دل هر سنگ آب کن

ای یادگار شوکت ایران باستان
آیینۀ گذشته و آیندۀ جهان
ای مهد داریوش کبیر عظیم شان
بس سر به افتخار که سودت بر آستان
از طرف بام قصر تو می شد جهانستان
تازندۀ تو گشت و تو پاینده همچنان
آیینۀ سکندر آتش به دودمسان
ای بارگاه حشمت تو معدلت نشان
تاریخ را، به سوز درون باز کن دهان
ای قصه گوی سنگدل آتشین بیان

بودی و دیدی آنهمه کز بخت و از گون
طوفان نوح دیدی و غوغای رستخیز
پستی گرای گشتی چندی و چون کنی
مانا که دیده دوخته می خواستی ز شرم
امروز آن هوان و سرافکنندگی گذشت
هشتند پای بر سر تاج کیان کیان
از ترک تاز رومی و تازی و ترکمان
کاین بار ننگ بود به دوش تو بس گران
آری فضا بخت آنهمه دیدن نمی توان
سر از زمین بر آر و بر آور بر آسمان

.....

بس گنج زاد خاک و هم اینک دو گنج به ایست
چون دو صدف، به هر یک، دو سگه و دو لوح
بر سگه هاست نقش دو غرنده گاو و شیر
بر لوحه ها نگاشته میخی بدین مفاد
«من شاه داریوشم و فرزند ویش تاسب
«اقلیم من ز قاف و دانوب رفته تا حبش
«آهور مزدا کشور پهن اور مرا
سنگین، چو فرقدان فلک زاده تو امان
از سیم و زر که چون گهرش هشته در میان
یعنی که رمز کوشش و پیروزم بخوان
خطی به دلفروزی سر مشق کهکشانشان
خورشید خاوران و شهنشاه آریان»
وز مرز سیتها شده تا بوم هندوان»
خواهد زمکر اهرمنان بود پاسبان»

.....

آری امانت است و نشایدش جز امین ناموس کشور است و نبایدش جز امان

.....

یادگار جشن فردوسی

سخن آینه غیبی است اسرار نهانی را
نیرزد گوید این زندان گیتی زندگانی را
سخنور در زمین ماند سروش آسمانی را
به مرگ خویش چون باید حیات جاودانی را

زهی مردی که بختش تا جهان باشد جوان باشد
خوشا مرگی که خوشتر از حیات جاودان باشد

به هنگامی که نادانی به گیتی حکم فرما بود
در ایران کیش زرتشت آفتاب عالم آرا بود
تمدن در جهان همخواه سیمرغ و عنقا بود
همای فتح و نصرت همعنان پرچم ما بود

ز بام قصر دارا سر زدی خورشید دانایی
وزو تابیده در آفاق انوار توانایی

جهان را تا جهان بنان بود زنده نام ایران بود
ز سرو و سوسن دانش یکی زیبا گلستان بود
خوشا ایران زمین تا بود مهد علم و عرفان بود
هزار آوای این گلشن هزاران در هزاران بود

جمال گلبنانش مایه اقبال و پیروزی
نوای دلپذیر بلبلانش دانش آموزی

فلک یکچند ایران را اسیر ترك و تازی کرد
گدایی بود و با تاج شهان یکچند بازی کرد
در ایران خوان یغما دید و تازی ترک تازی کرد
فلک، این شیر گیر آهو، شکار گرگ و تازی کرد

وطن خواهی در ایران خانمان بردوش شد چندی
بجز در سینه ها آتشکده خاموش شد چندی

بدان با جان پاك مؤبدان آزارها کردند سرگردن فرازان را فراز دارها کردند
که تا احرار در کار آمدند و کارها کردند به شمشیر و قلم با دشمنان پیکارها کردند

نخستین فتح و فیروزی نصیب آل سامان شد
به دور آل سامان کار این کشور بسامان شد

گه آن شد که ایرانی سبك خواند گران جانی به یاد آرد زبان و رسم و آیین نیاکانی
دگر ره مادر ایران ز نسل پاك ایرانی مثال رود کی زاید و اسماعیل سامانی

جمال صبح از بند نقاب شب هویدا بود
ولیکن انتظار وعده خورشید بر جا بود

که تادر عهد شاه غزنوی شاه ادب موكب در آفاق ادب تابید آذرگون یکی كوكب
کز و چون روز روشن شد عجم را انده آگین شب چو خورشید جهان افروز چرخ چارمب مرکب

پدید آمد یکی فرزندان فردوسی طوسی نام
سترون از نظیر آوردن وی مادر ایام

چه فردوسی توانا شاعری شیرین سخنگویی دلیری، پهلوانی، جنگجویی، سخت بازویی
جهان همت و کوه وقار و کان نیرویی بیان دلکش سحر آفرینش سحر و جادویی

گهی چون خسروی شیرین، گهی چون عاشقی شیدا
هزاران روح گوناگون تنیده در تنی تنها

چو دید آمیخته خون عجم بالوت هر ریمن به جای خوی افرشته عیان آیین اهریمن
نژادی خواست نوسازد بیم انحطاط ایمن سلحشور و هنرآموز و پاك آیین و رویین تن

دم از شهنامه زد کز صور كلك رستخیز انگیز
پدید آرد در ارواح نیاکان شور رستخیز

بسا کان باستانی نامه‌ها خواند و کهن دفتر که گرد آورد شیرین داستانهای عجم یکسر
پی افکند از سخن کاخی ز قصر آسمان برتر در آن جام جم و آیینۀ دارا و اسکنندر

به گاه نیش، كلك آتش آلودش همه خنجر
به گاه نوش، نظم شهد آمیزش همه شکر

چو از شهنامه فردوسی چو رعدی در خروش آمد به تن ایرانیان را خون ملیّت به جوش آمد
زبان پارسی گویا شد و تازی خموش آمد ز کنج خلوت دل اهرمن رفت و سروش آمد

ببالد از شهنامه چوشت زرتشت ما از زند
ببال ای مادر ایران از این و خشور فرزند

به شهنامه درون فردوسی فرزند فرخ زاد نه تنها در جهان داد سخن، درس دلیری داد
الا فردوسی سحر آفرینا ای بزرگ استاد چو تو استاد معنی آفرینی کس ندارد یاد

ندانم رستم و رویین تنی بوده است خود یا نه
تو بودی هر چه بودی رستم و رویین تن افسانه

به میدان دلیری تاختی بوالفارسی کردی کسی بایی کسان در روزگار ناکسی کردی
چه زحمتهای به جان هموار در آن سال سی کردی به قول خویشتن زنده عجم زان پارسی کردی

عجم تا زنده باشد نام تو ورد زبان دارد
به جان منت پذیر تست ای جان تا که جان دارد

گواه عزتت این بس که با آن جود محمودی که هر یاهو سرایی سر به اوج آسمان سودی
جوانمردا تو از رنج تهی دستی نیاسودی زبان و کلک بر مدح و هجای کس نیالودی

بجز عشق وطن دیگر کجا بودت به سر سودا
زهی آن عشق و آزادی، زهی آن فرو استغنا

گذشت آن روزگاری که فراموش جهان بودی چو خورشید از نظر از فرط پیدایی نهان بودی
فسانه در جهان نام تو لیکن بی نشان بودی به قاف عزلت آن عنقای سیمرغ آشیان بودی

....

چو خسرو شد به خاکت دید بس خوار و نژند اورا نژندش شد دل و فرمود سازند ارجمند اورا
بسان کاخ نظمت شد به پا کاخی بلند اورا چنان کز باد و باران نیست آسیب و گزند اورا

....

کنون بیدار شو، فرّ و بهای خویشتن بنگر فراز مسند خورشید جای خویشتن بنگر
سپهر آسا و گردون ساسرای خویشتن بنگر سزای عالمی دادی سزای خویشتن بنگر

....

تو خود گفتی هر آنکس راه رای و هوش و دین پوید پس از مرگم چو بر آثار بیند آفرین گوید
خدارا ای حقیقت گو جهان خاک تو می جوید جهان خاک تو می بوید گل از خاک تو می روید

بیا کامد زهر سویی به کویت آفرین گویی
بلند از آفرین گویان به هر سویی هیاهویی

در این روزی که رشک عید جمشیدی و سیروسی است در این درگاه ما را افتخار آستان بوسی است
زیارتگاه عالم تربت این شاعر طوسی است در این کشور به پا جشن هزارم سال فردوسی است

سعادت مند کرد این جشن تاریخی خراسانرا
کشید از باختر تا خاوران خاور شناسانرا

شما ای میهمانان هنر پرور صفا کردید مزین از قدوم خویشتن ایران ما کردید
از این شرکت که در این جشن تاریخی شما کردید حقوق خدمت فردوسی طوسی ادا کردید

که دانشور همه آیین دانش پروری داند
نکو گفتند آری قدر گوهر گوهری داند

شیون شهریور

روح زرتشت سحرگه به لباس خورشید سربر آورد در آفاق ز تخت جمشید
جام جم دید کزو خون جگر می جوشد اشك چون پر تو خورشید به مژگان پاشید

گوئی از اشك صفای دل دارا می جست
زنگ اسکندر از آن لوح دل آرا می شست

آمد افسوس کنان بر سر مهد زرتشت با همان خاك كه از گریه به خون می آغشت
گفت آتشكده آذر گشتسب كه كشت؟ دیدم آنگاه كه بر سینه نهادی انگشت

یعنی آتشكده در سینه نهان داشته ام
ایمن از سرزنش خلق جهان داشته ام

دید زخمی است نهان كشور جم را به جگر سخت آسیمه سر از حادثه می جست خبر
كسی از شرم نیارست بر آوردن سر مگر از خنجر بیگانه در او یافت اثر

كاسه چشم ندامت شد و در وی نگریست
همه روز در آن كاسه خون دید و گریست

دیده، خورشید چو می یافت به تشیع غروب دل در آن قافله می دید و داع محبوب
روشنی در افق آن گوشه گریزان، مرعوب زین سواهریمن تاریکی و خوف و آشوب

اهرمن در افق غرب چو این همه مه داشت
دیدم آن آیت رحمت به لب این زمزمه داشت:

ای وطن آمده بودم به سلام نوروز مگرم كو كب اقبال تو تابد پیروز
آمدم در پی آن كو كب آفاق افروز لیک ازین غمكده رفتم همه درد و همه سوز

دگر ای مادر غم دیده به خون زیور كن
جشن نوروز بهل شیون شهریور كن

چون چراغ رخ زرتشت نمودی خاموش بودم اتمكده دهر سیاه بالا پوش
کز افق جامه مهتاب به بر كرده سروش سربر آورد و همی گفت وطن را در گوش

كه بری دامن ناموس تو از هر لك باد
وین حوادث همه در كام تو مستهلك باد